

# ناامیدی

مینی‌مال‌ها و داستان‌های کوتاهی از

محمدرسول سوری



# ناامیدی

مینی مال / داستان کوتاه

گذر زمان به بشر ثابت کرده  
است که غمها ماندگارترند.  
سراسر زندگی پر است از غم و آثار  
جبران ناپذیر غمها و فقدانها.  
برای هم آرزو کنیم که در انبوه  
غمهایمان، همچنان امیدى به  
زیستن داشته باشیم.

محمدرسول سوری

## فراموشی



پرنده از قفس گریخت. ولی هرچه تلاش کرد نتوانست  
اوج بگیرد. افتاد.  
گربه‌ای بی درنگ رویش پرید و او را با دندان‌های  
تیزش جَوید. پرنده، پرواز را فراموش کرده بود.

## قانون جدید



فیزیکدان نخبه قانون سوم نیوتن را که می گوید: «هر عملی عکس‌العملی دارد» نقض کرده بود. او قانون خودش را اینگونه بیان کرد: «هر عملی می‌تواند عکس‌العملی نداشته باشد».

از وقتی که زنش طلاق گرفت و همه‌ی دارایی‌اش را از چنگش درآورد و او هم هیچ کاری از دستش برنیامد انجام بدهد به غیر از نشستن و تماشا کردن، به این قانون جدید رسیده بود.

## ترس



تا وقتی که روسپی‌گری در آن کشور قانونی بود، آدم‌ها قبل از عاشق شدن می‌توانستند بفهمند طرف مقابل‌شان چه کاره است. اما از وقتی که روسپی‌گری غیر قانونی شد، زن‌ها و مردهای هرزه مجبور شدند شکل و شمایل‌شان را شبیه دیگران کنند تا عادی به نظر برسند.

مردم دیگر می‌ترسیدند عاشق شوند.

## پرتگاه



وقتی مرگ از در رو به رو وارد شد، مرد ترسید و از در پشتی فرار کرد. او نمی دانست که در پشتی رو به يك پرتگاه باز می شود.

## عشق فضایی



-: «تو مثل سحابی زیبایی هستی که در آن ستاره‌های جوان  
و شاد متولد می‌شوند، و من مثل سیاه‌چاله‌ای هستم که هر  
آنچه تو می‌پرورانی نابود می‌کنم».  
چاره‌ای نداشت. فقط با منطق نجومی می‌توانست به دختر  
بفهماند که به درد یکدیگر نمی‌خورند و باید جدا شوند.  
معشوقه‌اش يك آدم فضایی بود.

## ناامیدی



-: «دنیا زیباست مادر؟»

-: «دنیا همین است پسر... هر کجا بروی آب است.»

-: «بیرون این دنیا چیست؟»

-: «آنجا هم چیزی نیست جز هوا.»

-: «ما خوشبخت تریم یا آنها که در دنیای بیرون زندگی

می کنند؟»

-: «خوشبختی معنایی ندارد پسر. هر کس که شکمش سیر

باشد حالش بهتر است.»



-: «برای همین است که ماه‌ها به دنبال جایی بهتر

برای غذا می‌گردیم؟»

-: «بله پسر. برای همین است.»

-: «پس کی چنین جایی را پیدا می‌کنیم؟»

-: «نمی‌دانم... نمی‌دانم پسر.»

دلفین پسر نا امید شد. گفت: «چه دنیای بی  
ارزشی! همه‌اش باید بجنگیم که برای شکم خود  
غذا پیدا کنیم و غذای شکم دیگران هم نشویم.  
باید ماه‌ها آواره باشیم برای پیدا کردن جایی که  
غذای بیشتری داشته باشد و معلوم نیست پیدا شود  
یا نه». دلفین مادر این ناامیدی را در چشمان پسرش  
دید، همه‌ی دلفین‌های همراهشان هم آن ناامیدی  
عمیق را درک کردند. فکر ادامه دادن به مسیر از  
سرشان افتاد. چیزی نگذشت که تصمیمی مانند  
آتش در وجودشان زبانه کشید و همگی به سمت گل  
و لای ساحل حرکت کردند.

روز بعد تیترا شماره‌ی اول اخبار در سراسر دنیا این

بود:

«بزرگترین خودکشی دسته جمعی دلفین‌ها در تاریخ»

## دل زده



-: «صد سال از آشنایی ما گذشت. قدیم‌ها صیقلی تر بودی، می‌درخشیدی».  
-: «تو هم شفاف تر بودی. نوشته‌هایت معلوم بود. الان کدر شدی،  
لجن گرفتی».

صد سال پیش پسربچه‌ای یک بطری شیشه‌ای نوشیدنی را درون رودخانه انداخت. بطری رفت زیر آب. کنار یک سنگ گیر کرد. از آن روز به بعد سنگ و بطری هم نشین هم شدند. او ایلش با هم بودند، رفته رفته با تغییر رنگ و رویشان بهانه گیر شدند، نمی‌توانستند همدیگر را تحمل کنند، از هم دل‌زده شدند، دوست داشتند همدیگر را نسینند، ولی جدا شدن از هم برایشان امکان نداشت. «حرکت» برای آنها بی معنی بود.

## پیرمرد و شاهین



پیرمرد فکر می‌کرد می‌تواند شاهینی را که همه‌ی عمرش در طبیعت زندگی کرده و حالا از بد حادثه گرفتار او شده، يك شبه تربیت کند.

شاهین را از قفس بیرون آورد و روی شاخه‌ای نشانده رفت دورتر ایستاد. تصور می‌کرد مثل مربی‌های پرندگان شکاری شده است، همان‌هایی که دست‌شان را دراز می‌کنند و ناگهان پرنده‌ای شکاری می‌آید و روی دست‌شان می‌نشیند. تکه گوشتی را کف دستش گذاشت و دستش را

در هوا دراز کرد.

-: «بیا... بیا اینجا».

شاهین نیم نگاهی به او انداخت. حتما داشت به گوشت فکر می کرد. از وقتی که در شهر گم شده بود غذای درست و حسابی گیرش نیامده بود. گوشت لذیذی حالا برایش مهیا بود، کافی بود بپرد و روی دست پیرمرد بنشیند.

بالهایش کمی تکان خورد و نیم خیز شد. پیرمرد لبخندی گوشه لبش افتاد، دستش را تکان داد.

شاهین پرید... از فراز دیوار حیاط عبور کرد و در چشم بر هم زدنی پشت یک ساختمان بلند ناپدید شد. دست پیرمرد در هوا دراز مانده بود، چند مگس و زنبور داشتند ویز ویز کنان دور گوشت ویراژ می دادند.

-: «بیا، نقره ای بیا، سهم تو شد».

گوشت را انداخت. گربه ی سفید و چاق خانگی اش با جهشی سرمست روی گوشت افتاد.

## تردید



در طول زندگی تردید نگذاشت اطمینان خاطر داشته باشد. همیشه در هر موقعیتی تردید داشت. حتی در لحظه‌های آخر زندگی‌اش هم دچار تردید شد که آیا به خوبی زندگی کرده است یا نه؟

تردید میراث طایفه‌ای آنها بود؛ روز تدفینش، خانواده و بستگانش با چشمانی اشک‌بار دور قبرش حلقه زده بودند، در حالی که هر کدام در دل‌شان تردید داشتند که او مرد خوبی بود یا نه؟

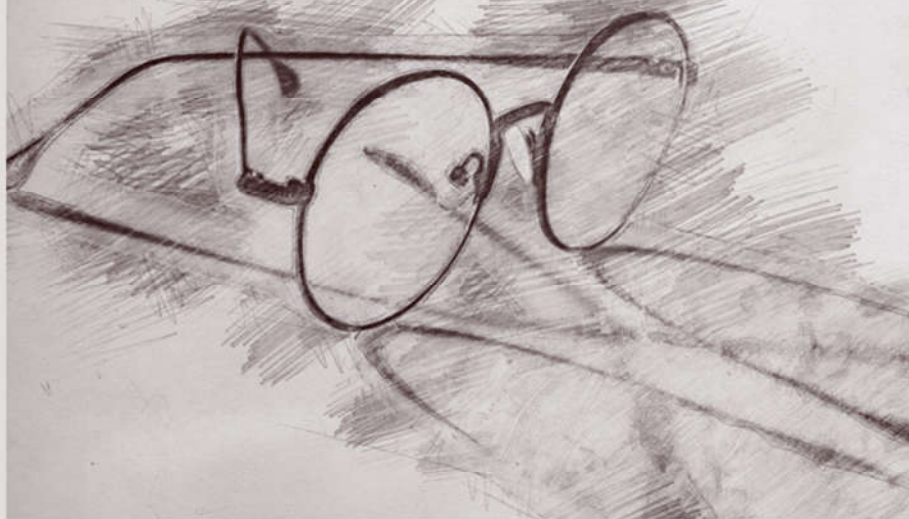
## چهره‌ی زندگی



همیشه به او می‌گفتند «از زندگی عقب نمان، بجنگ و رو به جلو حرکت کن». يك روز مرد ضربه‌ی سنگینی را بر سرش احساس کرد، دلش گرفت، از جنگیدن خسته شد و ایستاد. خواست از زندگی عقب بماند. زندگی از رویش رد شد و جلو زد، آنقدر دور شد که مرد می‌توانست شکل و هیبت واقعی زندگی را ببیند؛

يك هیولای غول پیکر با گریزی در دستش سرسام آور می‌دوید و انسان‌ها دیوانه‌وار از دستش فرار می‌کردند اما به خیال خود داشتند تلاش می‌کردند که از هیولا جلو بزنند. هیولا با يك ضربه‌ی گرز انسان‌ها را به زمین می‌کوبید و متوقف می‌کرد. او انسان‌ها را له می‌کرد و از رویشان رد می‌شد.

## عینک جادویی



از انسان‌ها خسته شده بود. وارد فروشگاه عینکی شد.

- «به عینکی نیاز دارم که وقتی به چشم می‌زنم انسان‌ها را حذف کند».

فروشنده عینکی از قفسه برداشت و جلوی مرد گذاشت: «شک نکنید این همان چیزی است که می‌خواهید».

خوشحال عینک را به چشم زد و هنوز چند قدمی از فروشگاه دور نشده بود که صدای جیغ دختری بلند شد و به دنبالش مهمه و کتک‌کاری بالا گرفت.

مرد بیچاره به دختری برخورد کرده بود و دختر به خیال اینکه مرد از عمد با او تماس پیدا کرده سرش جیغ کشیده بود، مردم هم به جرم مزاحمت مرد را تا جا داشت کتک زده بودند.

## آرزو



علم و تحقیق، او را از انسان‌ها دور کرده بود. سرش را بالا گرفت و گفت: «آرزو دارم مرگم در مسیر کشف حیات و تمدن‌های فرازمینی، در رصدخانه‌ای بالای یک کوه و در تنهایی بر من واقع شود». حاضران در کنفرانس به این سخن مرد ستاره‌شناس در دل‌شان خندیدند، به جز مرد خبرنگاری که دوست صمیمی‌اش بود.

ده سال بعد، در یکی از روزها ستاره‌شناس از رصدخانه‌ی شخصی‌اش بالای یک کوه، سراسیمه با دوست صمیمی‌اش تماس گرفت. هم خوشحال بود هم وحشت زده. به دوستش گفت: «آنها را می‌بینم، دارند می‌آیند، فرازمینی‌ها».

وقتی دوستش هراسان به رصدخانه رسید همه جا به هم ریخته شده و پیکر بی‌جان ستاره‌شناس کنار جسد یکی از موجودات فضایی کف رصدخانه افتاده بود. ستاره‌شناس موفت شده بود تا حدی از خودش دفاع کند و یکی از فضایی‌ها را هم بکشد. از حیرت باقی مانده در صورت بی‌جان ستاره‌شناس می‌شد فهمید که قبل از مرگش باید خیلی غافلگیر شده باشد، چون او معتقد بود فضایی‌ها اگر وجود داشته باشند، به دنبال صلح با انسان‌ها هستند. اما حالا به دست آنها کشته شده بود. اینکه چگونه توانست یکی از آنها را بکشد و چرا فضایی‌ها جسد هم‌نوع خود را آنجا رها کردند، هیچ وقت مشخص نشد. خبر این اتفاق دنیا را بهت‌زده کرد.

بعدها از او به عنوان تنها ستاره‌شناسی یاد کردند که به آرزویش رسید؛ او مرگ را در تنهایی، در رصدخانه‌اش بالای یک کوه، ملاقات کرده بود.



## تضاد



کتانی قرمز ساق دار، شلوار لی مشکی با پاچه‌های لوله تفتنگی، کاپشن  
خلبانی و یک من ریش.  
به هر کس می‌گفتم او کسی هست که صبح‌ها سرش را از پنجره بیرون  
می‌کند و با صدای بلند اذان می‌گوید، مسخره‌ام می‌کرد. اما خودم  
دیده بودم.

## دیخار دوباره



در غم از دست دادن مادرم رو به فلسفه آوردم، در فلسفه رو به پوچی آوردم، و حالا دارم مقدمات خودکشی را فراهم می‌کنم. مادرم، فلسفه فقط ابزاری بود برای دیدن دوباره‌ی تو... .

«آخرین دست نوشته‌ی مرد فیلسوفی که عاشق مادرش بود»

## مصاف

---



دیروز طوفان را از پشت پنجره تماشا می کردم. امروز، باید  
به دل طوفان بزنم.

## دیخار دوباره

در غم از دست دادن مادرم رو به  
فلسفه آوردم، در فلسفه رو به پوچی  
آوردم، و حالا حارم مقدمات خودکشی را  
فراهم می‌کنم... مادرم، فلسفه فقط  
ابزاری بود برای دیدن دوباره‌ی تو...

«آخرین دست نوشته‌ی مرد فیلسوفی  
که عاشق مادرش بود»